

پاتریک مودیانو

برای این که در محله گم نشوی

لیلا سبحانی



تقریباً هیچ. مثل گزیدگی حشره که ابتدا خیلی سطحی می‌انگاریدش. دست‌کم این را برای خاطر جمع شدن، آهسته به خودتان می‌گویید. حدود ساعت چهار بعد از ظهر، تلفن ژان دراژان<sup>۱</sup> در آپارتمانی که «دفتر کار» می‌نامید، زنگ زد. ژان روی کاناپه‌ای که پای آفتاب بود چرت می‌زد. و زنگ غیرعادی مدتی طولانی قطع نمی‌شد. چه اصراری است؟ شاید آن طرف خط قطع کردن را فراموش کرده است. بالاخره بلند شد و خودش را تا پای پنجره‌ها کشید؛ جایی که آفتابی تند می‌تابید.

«می‌خواهم با آقای ژان دراژان صحبت کنم.»

نرم و تهدیدآمیز؛ این اولین حسش از صدا بود.

«آقای دراژان؟ صدایم را می‌شنوید؟»

دراژان خواست قطع کند. اما که چی؟ زنگ‌ها از سر می‌گرفتند، و

هرگز قطع نمی‌شدند. و قطعاً بدون کشیدن سیم تلفن...

«خودم هستم.»

«موضوع دفترچه تلفن شماست، آقا.»

دراژان ماه گذشته، دفترچه‌اش را در قطاری که به کوتاه دزور<sup>۲</sup>

می‌بردش گم کرده بود. بله نمی‌توانست جایی جز داخل آن قطار باشد.

---

1. Jean Daragane

2. Cote d'Azur

بی تردید، وقتی خواسته بود بلیتش را به کنترلچی نشان دهد، از جیبش سُر خورده بود.

«من یک دفترچه تلفن با نام شما پیدا کردم.»

روی جلد خاکستری اش نوشته شده بود: از یابنده تقاضا می شود دفترچه را به این آدرس ارسال نماید:.....

و درازان، یک روز همین طوری، نام، آدرس و شماره تلفنش را آن جا نوشته بود.

«هر روز و ساعتی که بخواهید، دفترچه را بیاورم منزلتان.»

بله، یقیناً، صدایی نرم و تهدیدآمیز بود. و حتا درازان فکر کرد، لحن یک باج خور را دارد.

«ترجیح می دهم یکدیگر را بیرون ببینیم.»

درازان سعی کرده بود به اضطرابش مسلط شود. اما صدایی که می خواست بی تفاوت باشد، ناگهان خفه به نظر رسیده بود.

«هرطور شما بخواهید آقا.»

سکوت برقرار شد.

«حیف. من خیلی به شما نزدیکم. دوست داشتم شخصاً دفترچه را خدمتتان بیاورم.» درازان از خود پرسید، مبادا طرف جلوی خانه بایستد و مترصد خروجش بماند، باید هرچه سریع تر از دستش خلاص می شد.

بالاخره گفت: «فردا بعد از ظهر یکدیگر را ببینیم.»

«هرطور شما بخواهید. اما پس، نزدیک ایستگاه سن-لازار<sup>۱</sup> که قرار است از آن جا به سفر بروم.»

درازان باید تلفن را قطع می کرد، اما خونسرد باقی ماند.

مرد پرسید: «خیابان لارکاد<sup>۲</sup> را می شناسید؟ می توانیم یکدیگر را در یک کافه پیدا کنیم. خیابان لارکاد، پلاک ۴۲.»

درازان آدرس را نوشت. گلویش را صاف کرد و گفت:

«بسیار خوب، آقا. خیابان لارکاد، شماره ۴۲، فردا ساعت پنج عصر.» و بی آن که منتظر جواب مخاطبش باشد، قطع کرد و بلافاصله از رفتار خشنش پشیمان شد، اما به حساب گرمایی گذاشت که از چند روز پیش هوای پاریس را سنگین کرده بود؛ گرمایی که برای ماه سپتامبر بی سابقه بود. گرما در تنهایی غرقش کرده بود. ناگزیرش کرده بود در این اتاق محبوس بماند و در آفتاب به خواب برود. و بعد تلفن که ماه ها زنگ نزده بود، و نیز تلفن همراه، روی میز تحریرش، از خود پرسید آخرین بار کی از آن استفاده کرده است. می دانست به محض استفاده از آن، اغلب دکمه ها را اشتباه می زند.

اگر غریبه تلفن نزده بود، برای همیشه گم شدن دفترچه را فراموش می کرد. سعی کرد اسامی ای را که در دفترچه بود به خاطر بیاورد. هفته گذشته نیز خواسته بود همین کار را بکند. سعی کرده بود روی صفحه ای سفید فهرستی بنویسد. لحظه آخر کاغذ را پاره کرده بود. هیچ نامی نبود که در زندگی اش به حساب بیاید، هرگز مجبور نبود آدرس ها و شماره تلفن ها را بنویسد. همه را از بر بود. در دفترچه هم چیزی جز «رابطه های کاری» نبود، و چند آدرس فرضی که بیش از یک بازی نام ها ارزش نداشت، و تعداد زیادی از شماره ها که باید حذف می شدند، چون به روز نبودند. تنها چیزی که پس از گم شدن دفترچه جالب بود، اسم و آدرس خودش در آن بود. مطمئناً می توانست اعتنا نکند و بگذارد طرف در خیابان لارکاد، شماره ۴۲، بیخود منتظر بماند. اما بعد همیشه چیزی برای شک و تهدید باقی می ماند و اغلب در دل برخی از بعد از ظهرهای در انزوایش، خواب می دید تلفن زنگ می زند و صدایی ملایم قرار ملاقاتی با او می گذارد. عنوان کتابی را که خوانده بود به یاد آورد: زمان ملاقات ها.